

خاصیت سیماب ود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نبود
حبیب الله شیرازی
دوشینه که یار بر سر یاری بود
ان نرکس مست دره وفا داری بود
در خواب نرفته بود ان غمزه هنوز
ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

شهر مردگان

بقلم جبران خلیل جبران

دیروز از غوغای شهر فرار نموده بخارج رفتم و مشغول گردش
میان چمنهای ساکن و آرام شده تا به تپه رسیدم که طبیعت باقشنگ
ترین زیورهای خود ارایش داده بود انجا ایستادم و تمام شهر با عمارات
بلند و قصرهای پر شکوه و عظمت در مقابل چشم نمایان گردید

همانجا نشسته بنای فکر کردن در اعمال بشر گذاشتم دیدم اغلب
انها پر زحمت و کم دخل بود نزد خود گفتم خوب است از فکر کردن
در اعمال فرزندان ادم صرف نظر کنم و فوراً چشمان خود را بسوی
باغ و گلشن که عرش عظمت خداوند است بر گردانیده در وسطش مقبره
مشاهده کردم که قبرهای سنگ مرمر از میان درختان سرو نمایان بود
میان شهر زندگان و شهر مردگان نشسته مشغول فکر شدم فکر

میکردم در کشمکش دائمی و حرکت بیوستان شهر و در آرامش سکونی
که بر این شهر حکمفرما بود از یگسو امید و ناامیدی . حب و بغض .
ثروت و فقر . و از سوی دیگر خاک اندر خاک بود که طبیعت همواره
انرا زیر و رو نموده اول نبات و سپس حیوان از او میافرید ، و تمام
این اعمال در وسط تاریکی انجام میگرفت .
در اثنایکه زمام خویش را بدست این خیالات سپرده بودم يك

مرتبہ جمعیت کثیری که هسته هسته با موزیک و ترانه‌های حزن‌انگیز می‌آمدند جلب توجه مرا نمود

جمعیتی که شکوه و عظمت را در خود جمع کرده و طبقات رنگارنگ مردم را دربرداشته بود خاک مرقد که زندگان پشت سرش گریان و نالان می‌آمدند چون به قبرستان رسیدند از یک طرف کشیش‌ها مشغول نماز خواندن و بخور کردن شده و از طرف دیگر دسته موزیک چیان کنار ایستاده بنواختن موزیک پرداختند پس از آنکه ناطقین با عبارات بلیغ شروع به ذکر فضایل فقید نموده سپس شعرا برای او مرتبه‌هایی با مضامین عالی خواندند، پس ازان جمعیت متفرق شده و قبری ظاهر گردید که مهندسین و سنک تراشها داد صنعت و هنر را در ساختنش داده بودند روی قبر دسته‌های گل نصب شده که با کمال دقت و صنعت روی هم چیده شده بود.

این گروه بشهر مراجعت نموده و من دورا دور تماشا کرده و فکر مینمودم تا این که نزدیک غروب افتاب شد و سایه‌های سنگها و درختها رو به درازی گذارده و طبیعت لباس نور را از تن خود تدریجاً بر میکند.

دران دقیقه یک مرتبه نگرسته دیدم دو نفر حمال تابوت چوبی حمل نموده می‌آمدند و عقب آنها زنی می‌آمد لباسش مندرس و بیچه شیر خواری برده‌اش برداشته بود در کنار وی سگی بود که گاهی به او و گاهی به تابوت می نگرست — جنازه فقیری بود که عقبش فقط زنی با چشمان اشکبار و بیچه که برای گریه مادرش گریه می کرد و سک مهربانی که از راه رفتنش علامات حزن و اندوه نمایان بود می آمدند. بمقبره رسیده جنازه را در گوشه دور از قبرهای سنک مرمر در کودالی سپرده بایک ارامی رقت انگیزی مراجعت نمودند و سک همیشه بعقب برگشته قبر رفیقش را می نگرست تا از نظرم پشت درخت‌ها متواری گشتند

انگاز بشهر زنده ها نگرسته گفتم این که مال ثروتمندان قوی
است سپس بشهر مرده ها نظر کرده گفتم این هم مال ثروتمندان قوی
است . پس خدایا جای فقیران ضعیف کجاست

این کلمات را تلفظ نموده و با برهای غلیظی که اطراف ان ها از
اشعه زرین افتاب رنگ طلائی بخود گرفته بود نگرسته صدائی از روح
خوه شنیدم می گفت جای فقیران همان جاست

ترجمه سیداحمد نجفی

بقلم جبران خلیل جبران

سرود سعادت

انسان محبوب من و من محبوبه او هستم . من فریفته او او مفتون
من است . ولی افسوس که در دوستی او شریکی دارم مرا بدبخت و
اورا معذب می سازد . و آن رقیب من مادیات است . هر کجا می رویم
دنبال ما آمده و مارا از یکدیگر جدا می سازد

بی محبوب خویش در صحراها زیر درختها در کنار دریاچه ها
می گردم و نمیابم زیرا مادیات فریبش داده اورا بشهر و اجتماعات
و فساد و بدبختی برده است

در محافل دانش و مجامع حکمت جستجویش می کنم و نمی یابم
چون مادیات که لباس خاک را در بر پوشیده اورا بزاندان های خوه
خواهی و اسراف کشیده است

در کلشهای قناعت عقبش کشته و پیدایش نمی کنم چون دشمنم
اورا در غارهای طمع اسیر کرده است

سپیده دم که شرق تبسم می کند محبوبم را ندا می دهم و چون
خواب حرص چشمهای وی را سنگین نموده فریاد مرا نمی شنود .
موقع شب که تمام کلهای خواب رفته و آرامش بر طبیعت حکمفرما می
گردد اورا نوازش داده و اصلا بمن توجهی نمی کند زیرا کارهای

فردا فکرتش را بخود مغفول داشته است

محبوبم مرا دوست میدارد و پیوسته در کارهای خود جستجویم
می کند ولی هرگز مرا جز در کارهای خدا نخواهد یافت
وصال مرا در قصرهای پر شکوه و عظمت که میان طلا و نقره
روی کلهای فقرا ساخته شده میطلبد ولی من جز در کنار عواطف و
احساسات نزدیکش نخواهم رفت . او میل دارد روی مرا در مقابل
ستمکارها و خونخوارها بیوسد ولی من جز در تنهایی میان کلهای
عفت از لبهای خود باو بوسه نخواهم داد . او میخواهد حبله را
میان ما واسطه قرار دهد . ولی من هیچ واسطه جز نیکو کاری قبول
نخواهم کرد

محبوبم داد و فریاد را از دشمنم مادیات یاد گرفته ولی من باو
خواهم اموخت چگونه از چشم روح خویش قطره اشکی ریخته و او
قناعتی بکشد

حبیبم ازان من و من ازان وی هستم

بقلم جبران خلیل جبران

(سرود باران)

من رشته های سیمینی هستم خدایان مرا از بالا بیائین فرستاده
و طبیعت مرا گرفته و ده ها را بوسیله من ارایش میدهد
من مروارید درخشانی هستم که از تاج زوینتر (۱) پراکنده شده
و دوشیزه صبحکامان مرا دزدیده کلشنها را بتوسط من مزین
می سازد من می گریم و زمین می خندد من میافتم و کلهها
بر می بخیزند

ابرو باغ عاشق یگدیگرند و من میان آنها رسول محبت هستم
می بارم و حرارت قلب کلشن را تسکین داده و درد ابر را شفا میدهم

(۱) خدای عشق و جمال در افسانههای یونان

غرش رعد و تیغ برق مژده ورودم را داده و قوس قزح
ختم مسافرتم را اعلان می دارد . زندگانی نیز همینطور است میان
قدمهای مادیات خشمناک شروع شده و روی دستهای مرک آرام
منتهی می گردد

از قلب دریاچه صعود نموده روی بالهای هوا سیر می کنم و
هر جا کلشن قشنگی می بینم روی آن فرو افتاده شکوفه های شرابوسه
داده و شاخه هایش را در اغوش میگیرم

در آرامش شب شیشه پنجره هارا با سر انگشتان لطیف خود
میزنم و از آن زدنهای پی در پی، انگلی تولید میشود که فقط روح
های حساس معنی آنرا درک مینمایند

حرارت هوا مرا متواک نموده و من حرارت هوا را معدوم
می کنم مانند زنی که مرد را با قوه که از وی حاصل کرد، محکوم
می سازد .

من اه دریا هستم . من اشک آسمان . من تبسم کلشنم . من
عشقم . زیرا عشق اهی است از دریای عواطف . و اشکی است از
آسمان فکر . و تبسمی است از کلشن روح .

ترجمه سید احمد نجفی

